

## سایه و سارا

هوا آفتابی است. سارا کوچولو سایه اش را روی زمین می بیند. او سوار تاب می شود. سایه هم تاب می خورد. دخترک می ایستد. سایه هم می ایستد. سارا به سایه می گوید: «بینم! تو کیستی؟ چرا من هر کاری می کنم، تو هم همان کار را می کنی؟» اما سایه چیزی نمی گوید. سارا بی حرکت می نشیند. سایه هم بی حرکت می نشیند. سارا با کنجکاوی می پرسد: «راستی تو چه می خوری؟ چه می پوشی؟ کی می خوابی؟» سایه باز هم سکوت می کند. سارا دوباره می پرسد: «اصلاً بگو بینم، آیا تو می توانی حرف بزنی؟...»

سارا هر چه سؤال می کند، جوابی نمی شنود. او از حرف زدن با سایه ناامید می شود و به بازی خود ادامه می دهد. سایه هم بازی را ادامه می دهد.

مدتی می گذرد. سارا خسته و تشنه می شود. او به سایه می گوید: «تو هم تشنه هستی؟» اما جوابی نمی شنود. سارا می گوید: «مثل این که تو، نه گرسنه می شوی نه تشنه. خوش به حالت! کاش من هم مثل تو بودم!»

مادر روی نیمکتی نشسته است. او خوراکی و آب خنک همراه دارد. سارا دست هایش را می شوید. آب را می نوشد و می گوید: «چه آب خنکی!... خدا را شکر!» سپس خوراکی را می خورد و خدا را شکر می کند.

او با خودش می گوید: «به به! چه خوش مزه! کاش دوستم سایه هم می توانست مثل من از این خوراکی ها بخورد و لذت ببرد!»

حالا بر ایم بگو



چه چیزهای دیگری را می شناسی که سارا می تواند از آن ها لذت ببرد؟



اکنون می‌توانی ...

اگر دوست داشته باشی می‌توانی دست‌هایت را جلوی نور آفتاب  
بگیری و روی دیوار، سایه‌های زیبایی را درست کنی.



## مدرسه ی ده آفتاب



یک صبح زیبای پاییزی است. هوای ده کم رو به سردی می رود.

.....

گروه گروه به مدرسه می آییم؛ شادتر از روزهای قبل.  
قرار است همراه آموزگار خود، به گردش علمی برویم.

.....

به پنج دسته تقسیم می شویم و همراه سرگروه های خود به طرف یکی از باغ های ده حرکت می کنیم. می خواهیم پس از گردش تا بعد از ظهر در باغ بمانیم و درباره ی جانوران و گیاهانی که آن اطراف می بینیم تحقیق کنیم.

.....

آن باغ با فاصله ی زیادی از ده و در دامنه ی کوه قرار دارد. برای رسیدن به آن جا باید از روی یک پل چوبی کوچک عبور کنیم.  
با احتیاط و به نوبت، رد می شویم.  
آخرین گروه در حال عبور است که ناگهان قسمتی از پل می شکند و فرو می ریزد. یکی دو نفر از بچه ها به درون نهر می افتند.

نهر، پُر آب نیست. اما سقوط ناگهانی در آب، بچه‌ها را می‌ترساند؛  
آن‌ها داد و فریاد می‌کنند.

.....

آقای معلّم فوراً می‌رود تا به بچه‌ها کمک کند.  
یکی از بچه‌ها ترسیده و بی‌حال شده است. معلّم او را بر دوش می‌گیرد و به باغ می‌رساند.

.....

باغ از سر و صدای بچه‌ها پر شده است.  
باغبان پیر بچه‌ها را دور بخاری هیزمی جمع می‌کند.

.....

کنار یک دیگر نشسته‌ایم. نگرانی‌ها برطرف شده است. معلّم به ما لبخند می‌زند، ولی چشم‌هایش  
پر از اشک است.

خدا را شکر می‌کنیم که سالم هستیم.

در میان دوستان، در فضای باغ و همراه معلّم بودن چه لذّت و آرامشی دارد!

.....



**اکنون می‌توانی ...**

اگر بخواهی می‌توانی جاهای خالی را در داستان مدرسه‌ی ده آفتاب پر کنی، یا این که داستان  
دیگری شبیه به آن بنویسی.

حالا بر ایم بگو



مردی گرسنه و تشنه، انسانی خسته و غمگین، کودکی تنها، گمشده‌ای در راه، بیماری ناتوان و  
یا ...

چگونه خوش حال می‌شوند؟ برای هر یک چه چیزی لذّت بخش تر است؟  
آیا می‌توانی نمونه‌های دیگری را از زندگی خود و یا دوستانت ذکر کنی؟